
با مادرم همراه

زندگی‌نامه‌ی خودنوشت

سیمین بهبهانی

ای مهربان،

دیشب خواب می دیدم: انگار زنگ زده بودی و انگار مهمان داشتم. نمی توانستم به درستی حواش خود را جمع کنم. سرسری پاسخ می دادم. گفתי: «اگر آزارت می دهم، دیگر زنگ نزنم.» گفتم: «از دلت پاسخ بخواه. هرچه او گفت، همان درست است.»

می بینی؟ در خواب می بینم، نه در بیداری. نزدیکم نیستی؛ زنگ می زنی، از آن سوی دنیا. با این همه نمی توانم با تو به دلخواه سخن بگویم. هوم. چه خوشبختم!

چی می گی؟ معلومه که خوشبختی! زیر موشک نیستی. زیر آوار نرفتی. از دس دشمن فرار نکردی. صد فرسخ پیاده ندویدی. سر مرزا منتظر یه لقمه نون که سق بزنی، یه وجب جا که کپه ی مرگ بذاری، وانستادی. مرگ پیر و جوون و بچه رو جلوی چشمت ندیدی. مثل گُردا، مثل مردم بوسنی و هرزه گوین. چرا راه دور برم؟ مثل همین خودمون زمان جنگ... بایدم مثل گربه ی گشنه خواب نون و پنیر ببینی. نون و پنیر عشق و عاشقی...

از خواب که بیدار شدم حال غریبی داشتم. دلم پر از هوای تو بود.
گفته بودی نامه نوشته‌ای. نرسیده است و نخواهد رسید. سه ماه و نیم
بیش تر است که می‌گویی فرستاده‌ای. راستی پُست تصویری چه شد؟
من از مکالمه‌ی تلفنی خوشم نمی‌آید.

زن! چرا دروغ می‌گی؟ دو روز که دیر زنگ می‌زنه از
خونه بیرون نمی‌ری. می‌ترسی زنگ بزنه و نباشی. بعضی
وقتا صدای زنگ همسایه رو عوضی می‌گیری و می‌دوی
پای تلفن. بعدشم دُمِت می‌ذاری رو کولت و با گوش و
دماغ آویزان می‌دویی تو آشپزخونه.

برایت چهار «نامه» فرستاده‌ام. سه تای دیگر هم هست که
می‌فرستم. لازم نیست که جواب بدهی، آن هم به شعر. من بازی
می‌کنم. بازی که نه، انگیزه می‌آفرینم تا شعر بگویم. باید به خودم،
به عواطفم، یعنی به این بازِ شکاری طعمه بدهم. سیرش کنم، تا بتواند
واژه‌ها را، تصویرها را، احساس و اندیشه را، موسیقی‌ی کلام را، و
خلاصه، شعر را شکار کند.

این راس می‌گی. دلم برات می‌سوزه. عمرت پای این
مزخرفات گذاشتی. حتّا نتونسی دُرُس و حسابی، مثل
همه‌ی آدم‌ها، عاشق بشی. عاشق می‌شی که شعر بگی.

دیشلمه، زکی! همه‌ی اونایی هم که دورت می‌پلکن عین خودتن. یه چیزی شون می‌شه عقلشون اسیر احساسه. نق نقو و مَفَنگی یَن.

این روزها از اکثر دوستان آن سمت‌ها نامه داشتم و تبریک. یادم کرده بودند. فرزانه نوشته بود که شعرها و اسناد مربوط به زندگی مادرت چه شد. به خواهرم گفته بودم آن‌چه در دسترس برادرم هست، بفرستد که نفرستاده است.

خب دیگه، اینا همه‌ش بلدن به تو غُر بزَنن. صد سال دیگه م اگه فرستادن، من اسمم می‌ذارم سگ!

مادرم، پشت در اتاق، ایستاده بود با سینی‌ی شربت در دستش. آن روزها اسمش فخر عظمی بود که «فخری» می‌نامیدندش. سینی‌ی نقره‌ی کار اصفهان با سه گیلان بلور در زیر گیلانی نقره، در دست فخری می‌لرزید. غلظت خوش‌رنگ شربت آلبالو در آب دویده بود و تگه‌های یخ روی آن می‌درخشید، مثل سرخی‌ی غروب در آسمان. دسته‌ی قاشق‌های شربت‌خوری از جایی که در آب فرو رفته بود شکسته به نظر می‌آمد. فخری به یاد میرزا طالب‌خان بحر العلوم افتاد: انکسار نور. میرزا طالب‌خان به فخری گفته بود: «تو از برادرهایت باهوش‌تری. اصلاً بهترین شاگرد من هستی.»

سی / چهل بافه‌ی نازک گیسو، مثل زَره دور کردن فخری آویخته بود و از زیر چارقد قالبی آق‌بانو خودنمایی می‌کرد. ماه‌بی‌بی خانم دلاّی هر هفته دو ساعت وقت صرف می‌کرد تا بشوید و از نو بیافشان. اسم فخری را «دختر چل‌گیس» گذاشته بود.

یادته، چقدر از دلاّکا بدت می‌ومد. سرّت سفت تو چنگشون می‌چلوندن و گیسات با شونه‌ی چوبی می‌کندن و صابون توی چشمت می‌کردن و تو هیچ کاری ازت برنمی‌ومد جز این که عربزنی. ماه‌بی‌بی‌یم مثل دلاّکای زمان بچگی‌ی تو بوده که وقتی آب جوش رو سرو تنت می‌ریختن مثل کفتر تو دسّشون پرپر می‌زدی؟

دل فخری مثل کبوتر پرپر می‌زد. رنگش پریده بود. تایه خانم سر رسید و با لهجه‌ی روستایی گفت: «بشو داخل. چشم انتظارتن!» پیراهن فخری را با دست مرتب کرد. گردی را که نبود، از دامنش تکاند. در را گشود و او را به میان اتاق راند.

دو خانم یکی مُسن و دیگری جوان در اتاق نشسته و پشت به مخدّه داده بودند و خود را باد می‌زدند. گلین آغا خانم روبروشان نشسته بود. فخری با تعظیمی دخترانه شربت را به خانم‌ها تعارف کرد و خود در گوشه‌ی بی‌نشست. خانم میانسال چشم از صورت او برنمی‌داشت. خانم جوان لبخندی زد و به صحبت با گلین آغا خانم

مشغول شد. فخری کم کم آرام می گرفت و گونه هایش گل می انداخت. مادر نداشت و زن دایمی او، گلین آغا خانم، به جای مادرش خواستگاران را پذیرا شده بود. مادرش در سال مُحْرِقه از دست رفته بود.

یادت میاد؟ خودتم سال تیفوسی رو دیدی. منتهای سال تیفوسی جنگ دُوم. چه قیامتی بود. شپش مُحْرِقه به جون مردم افتاده بود. شپشا رو اسیرای لهستانی آورده بودن. همونا که پیش از اومدنشون بعضی از مردا خوشحالی می کردن که زنای خوشگل و سفید می ریزن تو ایران. نمی دونم مجید محسنی بود یا حمید قنبری که پیش پرده می خوندن. هردوشون خیلی جوون بودن. مجید محسنی — خدا رحمتش کنه — روی صحنه، پشت میکروفن، در حالی که برای جمعیت حرف می زد، افتاد و دیگه بلند نشد. قلبش از کار افتاد. هرچی خاک اونه عمر حمید قنبری باشه. یه تیکه از تصنیفشون این بود:

سی و شیش میلیون نگار تُپلی
سه تا صَنّاره بدو آقا فُکلی
سفید و چاقش یکی یک عباسی
مو بور و زاغش یکی دو عباسی

اما تیفوسشون به قیمت جون آدمیزاد بود. یادته؟ علینقی نوکرتون با پیت تو دستش رفت نفت بخره سه ماه آژگار

نیومد. گم شد که گم شد. نه کاسبها، نه همسایه ها، هیچ کدوم
 ازش خبری نداشتن. یه روز در کوچه وا شد. یه مرد اومد
 تو، انگار ته صورتش آشنا بود. چشماش دود می زد. سیا و
 دراز و لاغر بود. سرش با ماشین نمره چار تراشیده بودن.
 خوب نیگا کردی و فریاد زدی: «مامان! علینقی برگشته!»
 بیچاره، تب تیفوس تو صف نفت از پا انداخته بودش. برده
 بودنش بیمارستان هزار تختخوابی. حالا شده بیمارستان
 امام خمینی. بعد از سه ماه خوب شده بود و برگشته بود.
 پوست و استخون، یادته؟ هرروز کنار خیابون امیریه دو /
 سه تا نعش می افتادن، از گشنگی یا از تیفوس. ماشین
 نعش کش میومد و می بردشون. یادته یه روز چقدر گریه
 کردی؟ زل زده بودی به صورت جنازه یی که چشماش واز
 مونده بود، می رفتی مدرسه. تو مدرسه حالت به هم
 خورد، با فراش فرستادنت خونه. تب کرده بودی. خاله ربابه
 می گفت هول کرده. مادرت گفت: «آب بیار یه مشت بزن
 به صورتش. چشماش غسل بده!»

عصر همون روز قرار بود خونواده ی کدیور بیان
 خواستگاریت. مادرت گفت: «با این قیافه و حال چه جور
 پیش مهمون غریبه بره؟»

گلین آغاخانم دریافته بود که فخری مورد پسند مادر و خواهر عباس اقدام (خلیلی) واقع شده است. آغاز کرده بود به تعریف از مادر فخری - می گویند مادر را ببین، دختر را ببر - فخری که مادر نداشت. پس، دست کم، ذکر خصایل آن مادر لازم بود. می گفت: «به از شما نباشد، عظمت السلطنه، خانم خانم ها بود. نوهی هدایت خان رشتی، اصلمند، اسلاف شان به گیلانشاهان می رسد. جد اعلایان قابوس وشمگیر است. عظمت السلطنه - خدا بیامرز دش - جوان مرد. سال قحطی هرروز صبح زود دستور می داد یک پاتیل حلوا بپزند. حلواها را لای نان خانگی می گذاشت. با دو نوکر نان و حلوا را برمی داشت و از خانه بیرون می رفت. از همّت آباد تا سنگلج و پاقاپوق و گودزنبورک خانه و خیابان اسماعیل بزاز، پای پیاده، به خانواده های فقیر سر می زد و نان و حلوا را تقسیم می کرد. صلاة ظهر خسته و مانده به خانه می آمد. در همین رفت و آمدها مُحرّقه به جانش افتاد. ده روز تب کرد و روز یازدهم عمرش را به شما داد.»

یادته؟ مادرتم مثل مادرش با نان و حلوا میونه ی خوبی داشت. اما بعد از شهریور بیست شما هم مثل بیش تر مردم دس و بالتون تنگ بود و مادرت نمی تونست مثل مادرش به پاتیل حلوا بپزه و میون مردم قسمت کنه. گاهی برای خودتون می پخت. اونم با شیرهی انگور. شکر پیدا نمی شد. به بشقابم برای «هیئت»، بقال سرکوچه تون که شعرم